

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آن که دارد با دلبری و صالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی محنت سوالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی

سال وصال با او یک روز بود گویی
واکنون در انتظارش روزی به قدر سالی

تو با این مردم کوتاه‌نظر در چاه کنعانی
به مصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران

الای ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم

دارالشفای توبه نبسته‌ست در هنوز
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم

روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل
تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم

مقدور من سریست که در پایت افکنم
گرزان که التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم به روی توست
زنها اگر تو روی به روی دگر کنی

گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

ای که پای رفتنت کند است و راه وصل تند
بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بیوی

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوان است چوگان را بگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان
من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانست دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم



این چه وجود است نمی دانمت

آدمی یا ملکی یا پری

نسخه‌ی این روی به نقاش بر

تا بکند توبه ز صورت‌گری

خسرو اگر عهد تو دریافتی

دل به تو دادی که تو شیرین‌تری



نمونه‌ای از #مخ_زنی های شیخ #سعدی



دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
گر نیست تو را ذوق کژطبع جانوری



دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولت است آن که به خدمت رسید
بنده میان بندگان بسته میان به چاکری

هر چه کنی تو برحق حاکم و دست مطلق
پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
می‌روی و مقابلی غایب و در تصویری
